

### اپیزود ۱

همه ی بازیگران بر روی صحنه . نور موضعی . زن ۱ در زیر منبع نور ایستاده است . بقیه صحنه تاریک است و کم کم روشن می شود .

در نخستین روزها که هر آنچه بدان نیاز بود نیک پرورده شد ، در آن روزها که آسمان از زمین جدا شده بود و نان که در خانه های زمین پخته شده بود ، چشیده شد ، هنگامی که به شهبانوی کارنده ی زمین ، جهان زیرین برای فرمانروایی داده شد ، او بادبان برافراشت .

او به قصد جهان زیرین بادبان برافراشت .

در نخستین روزها ، در نخستین روزهای راستین ، در نخستین شبها ، در نخستین شبهای راستین ، در نخستین سالها ، در نخستین سالهای راستین ، او بادبان برافراشت .

پدر بادبان برافراشت .

شنهای کوچک به سوی او پرتاب شدند ،

آبهای دریا سینه ی زورق را دریدند ،

و در جهان شوری از خشم برخاست .

دیگر هیچ چیز در جای خود نبود .

زمین و آسمان بر هم ریختند ،

و زمین بکر به انکار عمر جوانش برخاست .

در این هنگام زنی هراسان از این آشفتگی، از مرگ ،

درخت را از رودخانه بر گرفت و چنین گفت:

"من این درخت را به سرچشمه هستی خواهم برد .

من این درخت را بر زمین خشمگین خواهم کاشت ."

زن با دست خویش درخت را پرورد .

او با پای خویش خاک گرد دزخت را کوبید

و با خود اندیشید :

" چند گاه خواهد انجامید تا من بی هیچ دلهره به یک لحظه آرامش دست یابم؟"

سالها گذشتند

پنج سال ، ده سال ، دهها سال .

درخت ستر شد اما پوسته اش نشکافت .

پس آنگاه مرغی با سرشیر و پنجه عقاب

در ریشه های درخت لانه کرد و تاریکی در تنه ی آن جای گرفت .  
زن جوان گریست .

زن چه فراوان گریست ...

مرد این رزم جوی دلاور به یاری زن شتافت .

زره خویش را گرد سینه بست ، تبر زین و زین آهنین بر گرفت و مرغ دهشتناک را فرو کوبید .

زن از ریشه های درخت بستری برای مرد ساخت .

او از بلندترین شاخه ی درخت ماوایی برای مرد ساخت .

و سپس شستشو کرد و خود را با روغن معطر آغشت .

تن را با ردای سپید پوشاند .

جهیز خویش آماده ساخت .

گردنبندی از دانه های مروارید بر گردن آویخت .

مهر خویش در دست گرفت .

مرد دست در دست زن نهاد .

مرد دست بر قلب زن نهاد .

چه شیرین است خفتن دست بر دست ،

و شیرین تر خفتن قلب بر قلب .

و آنگاه زن ، این شهبانوی آسمان به او گفت :

"در جنگ رازدار تو خواهم بود .

در نبرد زره دار تو خواهم بود .

جمع پشتیبان تو خواهم بود .

تو شایسته ای که پیوسته بر تخت شاهی سرافراز باشی . "

و آنگاه که مرد بر تخت شاهی بنشست ، به زن گفت :

"محبوب من ، تو دختر کوچکی خواهی بود ،

و من بر تو نیز فرمان خواهم راند . "

زن این شهبانوی زمین ، این بانوی آسمان ،

خمیده شد و باز خمیده تر .

زن جسمی ناتوان شد .

یک تکه گوشت گندیده و به دیوار آویخته .

افسوس !

جان من از بر زمین و از بر آسمان آتش گرفته است .

بانوی من ، بانوی شهر ماتم زده ی من .

تو ای کارنده ، پرورنده ، به بار آورنده ،

چه هنگام باز خواهی گشت ؟

اپیزود ۲

زن و مردی در مقابل یکدیگر ایستاده اند . هر یک کلاهی بر سر دارند که صورتشان را پوشانده است . آنها بصورت مکانیکی یکدیگر را نوازش می کنند . بخشهایی از شعر فروغ فرخزاد خوانده می شود .

همه ی هستی من

آیه ی تاریکی ست

که تو را در خود تکرارکنان

به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد .

من در این آیه تو را آه کشیدم ، آه .

من در این آیه تو را

به درخت و آب و آتش پیوند زدم ...

### اپیزود ۳

ازن و ۱مرد روبروی یکدیگر ایستاده اند و به چشمان یکدیگر خیره گشته اند . حرکاتی یکسان انجام می دهند.

مرد : به من بگو کجا و چگونه خود را بیابم .

زن : چشم ، چشمان . به قرنیه ی چشمان من بنگر و دریابشان ، چرا صادق ترین بازگوکنندگان یک لحظه اند . لحظه ای

که تو خودی . بی هیچ پرده ای ، بی هیچ حصارى .

هر دو : پس بنگر به تصویری روان ، جاری ، آبی .

مردی با پارچه ی سیاهی بر سر و کتابی در دست در ته صحنه ایستاده . مرد با دیدن او ناگهان می ترسد و پشتش را به زن

می کند .

مرد : آن مرد با ردای سیاه بر تن و کتاب خدا در دست به من گفت : هرگز در چهره ی زنی خیره نشو .

زن : به من بنگر . به چشمان ، تا راز را دریابی .

هر دو : زاده شدن برای دیدن

زاده شدن برای نگریستن

دیدن ، دیدن ، دیدن .

خود را در او دیدن .

آه ، چه زیباست جهان

من به دوردست خیره می شوم

من به نزدیک خیره می شوم

و با دیدن در می یابم تو را

و دوستت می دارم بدانگونه که خود را .

### اپیزود ۴

زنی در وسط صحنه بر روی زمین نشسته و زانوان خود را در بغل گرفته است . بقیه دور او را احاطه کرده اند .

اینک می آیند هزار هزار

با نگاههای مبهوت

آنها به تماشای مرگ می آیند

وسط میدان زنی تا نیمه تن در گودالی فرورفته فریاد می زند

و جماعت با چشمان دریده

خیره شده است به حقارت روح او  
و تلاشی جسم او  
و در دستها و نگاهها  
بی تفاوتی موج می زند  
بین  
به هر سو خون می پاشد  
آنها روی برمی گردانند  
و راهی خانه های کوچک می شوند  
انسانهای کوچک  
آن شب براحتی با زنانشان همبستر می شوند  
با رویای زنی  
که می شود او را به طرز فجیعی به قتل رساند  
و بعد به زندگی ادامه داد .

## اپیزود ۵

نور آبی . همه بر روی صحنه .  
شب هنگام که ستارگان به آسمان روشنی می بخشند  
بانوی شب در آسمان پدیدار می شود  
بانوی من از آسمان نظاره گر است  
او پیکر خود را در آب روان می شوید  
جامه ای سپید و زرین بر تن می کند  
طوقی زرین بر گردن می آویزد  
او از بلندترین نقطه به سوی زمین شتافته است  
سراسر کرانه ی دریای فراخ به جوش آمده است  
و او دارای هزار دریاچه و رود است  
بانو  
پیام آور عشق است بر روی زمین  
سپید آبی را می پوشاند  
او می رود ، می رود ، می رود  
بانو می رود  
سکون او مرگ اوست

## اپیزود ۶

همه بر روی صحنه . مضطربند . با نیم پرشهایی به سوهای مختلف می پرند . نگاههایشان مرتب با یکدیگر تلافی می کنند.  
چشمان کنجکاو  
چشمان مضطرب  
زندگی در جریان است

باید دید  
دیدن باید آموخت  
زندگی در جریان است  
می توان دید  
می توان تصویر کرد و دید  
آنچه را که هرگز به چشم ندیده ایم  
می توان دید  
دیدن  
ذهن ما شاید جایی باشد  
جایی دیگر  
با چشمان می توان حس را دید  
حس ، دانستن است ، حدس زدن ، پنهان را دیدن  
دیدن  
آفریدن ، دیدن است .

## اپیزود ۷

همه بر روی صحنه .  
نگاه کن  
بانو را بنگر  
او پیوسته می رود  
او توقف نمی داند  
آنها نه یک ، نه ده ، و نه هزار  
حیات خود را در مرگ او می بینند  
و دست بر گرز و تبر زین و کمان  
او را کژدم می خوانند  
آنها گفتند : هر چه بلاست از او برسد .  
آنها روح او را مرده خواستند  
آنها او را جسمی ناتوان خواستند  
که خود را و هر چه زندگی ست  
نادیده گیرد  
آنها گفتند : ما را بر تو تسلط و حق نگهبانی ست  
آنها گفتند : تو تنها کشتزاری و ما کشتگران  
آنها هزار هزار  
با تیرها و کمانها  
بالهای بانو را نشانه گرفتند  
بانو با دو بال عظیم خونین

از پهنه ی آسمان بر زمین افتاد  
او اما هنوز زنده بود  
آنها می دانستند که خدایان را مرگ نیست  
آنها او را به میان آتش انداختند  
او از میان آتش گذشت  
و هنوز بود  
آنها به او حمله ور شدند  
بانو  
اندک اندک خمیده شد  
و باز خمیده تر  
بانو جسمی ناتوان شد  
یک تکه گوشت گندیده  
آویخته بر دیوار  
بانو کوچک شد  
و باز کوچک تر  
تا دیگر دیده نشد  
بدر نو ، بدر فزاینده ، بدر کامل  
کاهیده شد  
بدر کامل ، به دو نیمه شد

## اپیزود ۸

در زن و یک مرد بر روی صحنه .  
او دخترکی بود خرد  
با دو موی بافته بر روی شانه ها  
او ، دخترک ، عروسکی در دست داشت  
پدر بر چهره ی مادر کوفت  
خون جاری شد  
دخترک را لباس سپید بر تن کردند  
چهره اش را دستی بی مهارت بزک کرد  
دستان کوچکش را  
دستانی سخت و بزرگ به هم فشردند  
اشک از چشمان دخترک جاری شد  
اشک از چشمان زن جاری شد  
بوی خون فضا را پر کرد  
و لبخند دیگر هرگز بر لبان زن ننشست  
کودکان بیزارای مادر را عشق معنی کردند

و عشق خود بیزاری شد .

## اپیزود ۹

زنی در جعبه ای نشسته . دو زن دیگر به جلو می آیند .

زن زندان را باور کرد

و این آغاز فاجعه بود

زن باور کرد که دیگر هیچ راهی نیست

و این آغاز مصیبت بود

آنروز در بیابان

اسبی سپید در جستجوی دریا بود

آن در زن اسب را دیدند

یکی به سوی اسب رفت

دیگری بر جای ماند

یکی سرکشی اسب شد

دیگری اطاعت او .

## اپیزود ۱۰

همه بر روی صحنه .

کودک پر از سوال بود

اما آنها پذیرفته بودند

پرسش برای چه ؟

آنها کودکی خود را

سالها بود که در چاله ها دفن کرده بودند

کودک پرسید : ماه چرا هست ؟

عشق چرا نیست ؟

انسان چرا می کشند ؟

و هرگز پاسخی نشنید

کودک اشیاء را لمس کرد

او آتش را لمس کرد

او آب را لمس کرد

او جسم برهنه ی خود را لمس کرد

آنها که دیگر بدنبال هیچ چیز نمی گشتند

آنها که همه چیز را پذیرفته بودند

با تازیانه ها بر بدن او کوفتند

و آن مرد با ردای سیاه بر شانه

و کتاب خدا در دست ناظر بود

کودک درد را لمس کرد

او وحشت را لمس کرد  
و دیگر هرگز نپرسید  
او حتی در خلوت  
در تنهایی  
می هراسید  
کودک بزرگ نشد  
او کوچک شد  
او کوچکتر شد  
او تازیانها را از یاد نبرد  
انسان چه مغرورست  
انسان چه زیباست  
همواره می اندیشم  
همه چیز بیکباره به دو نیمه می شود  
تنها کودکان می دانند  
مرگ چیست  
درد چیست  
ترس چیست  
و من از خود می پرسم  
کجاست ارتباط میان زیبایی ، حس و رویا ؟

## اپیزود ۱۱

زنی هراسان بر روی صحنه .  
بیاد آور  
بیاد می آوری ؟  
ما نفسهامان را حبس کردیم  
چه کسی بیش از همه؟  
این آیا مرگ ماست ؟  
یا که ما بر جای نشسته ایم  
با نفسهای حبس شده  
تا ببینیم چگونه است نبودن  
دیروز دیدم  
زن با سرانگشتان خطی می کشد در فضا  
از سر شانه  
به سوی بالا  
به نرمی  
تنها خطی در فضا .



نه ، من اینکار را نکردم  
این بازی تو بود  
در سکوت رود سیاه  
در خواب ابدی ستارگان  
شیرین با چهره ای پریده رنگ می آید  
آهسته ، آرام  
شیرین بودن  
آهسته رفتن  
با پوششی بلند بر سر  
هزاران سال است که شیرین می آید  
با قدمهای سنگین  
مجنون به سرزمین مرگ سفر کرد  
و دیگر بازنگشت  
او گمان می کرد  
عشق یعنی یکی شدن  
برای همیشه ، تا ابد  
و من در خانه ماندم  
بیوه ای با قلبی تنها  
صدای قدمها  
صدای قدمها را می شنوی ؟  
صدای بستن چمدان را می شنوی ؟  
صدای به هم خوردن در  
ما تو را ترک می کنیم  
اشک بر گونه ها می نشیند  
تنهای من  
تمام زندگی تو کبوتری می شود سوخته بال  
سرگشته در فضا.  
جهان من جهشی گرفت  
من اما در خانه ماندم  
نفهمیده ؟ محصور دروغ گشته ؟  
با سر به دره ای عمیق پرتاب شدم  
تو بهتر می دانی  
تو می انگاری که همیشه بهتر می دانی  
من اما تصویرم را هرگز برنگزیده ام  
من بارها این تصویر را کشته ام

و هنوز هست  
باید می پذیرفتم  
پوسته را دریدن نتوانم  
این است حقیقت  
بجز این همه گزافه  
من سالهاست لباس شیرین بر تن می کنم  
به من بگو این زیباترین جامه ی من است  
من این جامه را  
هرگز به دور نخواهم افکند  
از آنچه زیباست در نظر دیگران  
بریدن آسان نیست  
بار سنگینی ست ، بار سنگینی ست  
بی زبانی ، بی زبانی...

## اپیزود ۱۲

زنی با موهای سفید و لباسی شبیه به لباس دیوانگان بر روی صحنه .  
آن روز زن را اندیشه رها نمی ساخت  
او به یاد آورد  
روزهای جوانی را .  
آن روز که او را لباس سپید بر تن کردند .  
و بزک صورت .  
و دستهای کوچک در دستان بزرگ .  
و یک دنیا وحشت .  
و صدای طپش قلبها .  
زن خود را به عقب کشید .  
مرد به او هجوم برد .  
مرد لباس سپید را بر تن زن درید .  
رنگ خون ن بوی خون ، و صدای نفسها .  
زن چشم فرو بست .  
زن از درد وحشت کشید .  
و این حس شهوت را در مرد چند برابر ساخت .  
از آن شب سالها می گذرد .  
و زن سالهاست که هر شب از وحشت جسمی وزین ،  
تا نزدیک صبح رشته های نخ را به هم می بافد .  
چرا آرزو کنم ،  
آنچه را که به دست آوردن توانم ،

بی هیچ تلاشی .  
تنها باید انجامش دهم .  
کمی کار .  
حق با من بود ، تا امروز صبح .  
انگار جنگ در گرفته است .  
از فاتحان هرگز رمز پیروزی پرسیده نمی شود .  
سوال تنها برای باختگان است .

### اپیزود ۱۳

بانو باشکوه تر از همیشه ،  
از بی نهایت به سوی ما آمد .  
با دستهای گشوده .  
بانو ، این غرور زمین ،  
با قدمهای استوار ،  
آمد ، آمد ، آمد .  
بین ،  
در آن سوی او می آید .  
او ، با ردای سیاه بر شانه ، کتاب خدا در یک دست ،  
و پوششی سیاه در دست دیگر ،  
از آن سوی زمان می آید ،  
به سوی بانو ،  
نگهبان زمین بر پهنه ی آسمان .  
او آمد .  
بانو لحظه ای ایستاد .  
بانو مغرورتر از همیشه ،  
با گردنبندی از مروارید بر گردن ،  
و گوشوارهای زمرد ،  
و با حریری سپید بر تن ،  
از همیشه باشکوه تر بود .  
او در مقابل بانو ایستاد .  
او عظمت بانو را تاب نیاورد .  
او پوشش سیاه را بر سر بانو انداخت .  
او وحشت خود را از بانو ،  
در پس نقابی سیاه پنهان کرد .  
اینک ، شکوه بانو را بین ،  
پوشیده در نقابی که کس را از آن رهایی نیست ،

مگر به بهای گزاف گزیدن تنهایی ناگزیر .  
بانو اما اگر تن دهد ، مرگ را گزیده .  
پس چاره اش نبود ،  
جز گزیدن تنهایی ، با آغوش باز !

## اپیزود ۱۴

۱ مرد بر روی صحنه . دو زن . ۱ مرد دیگر پشت سر او ایستاده اند . حرکات مرد بسیار ظریف و پراحساسند .  
مرد پذیرفته بود که بی پروایی در قهرمانی نیست .  
او یقین داشت همواره کودکی بوده است ، جویای آغوش مادری .  
او در برابر بانو زانو زد و گریست .  
او از نیاز گفت و پنداشت که عشق را می گوید .  
او از ناتوانیهایش گفت .  
او گفت و گفت و گفت .  
او گریست و گریست و گریست .  
مردمان که از کنجکاو شنیدن صدای مردی به گرد او اجتماع کرده بودند ،  
به داد آمدند .

آنها او را زن خواندند .

و براستی که هیچ ناسزایی بجز این تحقیر او را معنا نمی کرد .

آنها به او گفتند : "مرد نمی گرید. مرد باید که پهلوانی باشد ناجی انسانها ،

یا که سرداری جنگجوی در میدان نبرد . "

آنها او را آنچنان کشتند که دیگر مردان همه ،

حتی آنان که بر این باور نبودند ،

قهرمانانی نام آور شدند .

قهرمانان تنها در خلوت می گریند .

## اپیزود ۱۵

دخترک عروسک را به قلب خویش فشرد .

او عروسک را دوست می داشت .

زن و عروسک ،

گفتن نمی دانستند .

زن و عروسک ،

دیدن نمی دانستند .

زن و عروسک ،

رفتن نمی دانستند .

نگاهها در آینه ها نه دنبال تصویرها می گشتند .

زن و عروسک تمام روز در آینه ،

نه خویش را ن

که یکدیگر را نظاره می کردند .  
و آرزو ، و تمنا ، و خواستن ، و حتی نخواستن یک به یک رنگ باختند .  
زن و عروسک ،  
سنگی به سوی آینه پرتاب کردند .  
و آینه ها ،  
قطعه ، قطعه ،  
زنها و عروسک ها بودند .  
زنها و عروسک ها ،  
هر یک طنابی بر گردن آویختند ،  
و به فضا پرتاب شدند .  
آنها معلق در فضا ،  
پرواز را تجربه کردند .  
پرواز جمعی .

## اپیزود ۱۶

به من بگو ، مادران از دختران چرا اینچنین بیزارند .  
مادران شاید ، دختران را تکرار می بینند ، تکرار .  
به من بگو ،  
زنان از زنان چرا اینچنین بیزارند .  
آن روز که زنی را به دار آویختند ،  
آن روز که زنی را قطعه قطعه کردند ،  
زنان نظاره گر دست در دست یکدیگر نهادند و مرگ را رقصیدند .  
در این هنگام ،  
زنی تنها ، ایستاده در سویی ، فریاد بر آورد .  
صدای زن در میان هلهله ی شادی مردمان گم شد .  
زن سر به زیر انداخت .  
او دیگر هرگز سخن نگفت .  
مردمان را حتم بر این بود که او را عقل از سر پریده .  
آنان که فریاد زن را نشنیدند ،  
جنون خاموش او را شنیدند .  
زن جنون را برگزید .  
زن جنون را رقصید .

## اپیزود ۱۷

معشوق من !  
گریز از چه ؟ و برای چه ؟  
معشوق من !

بیزاری از شادی من چرا ؟  
معشوق من از شادی من بیزار است .  
او همواره مرا حفاظت می کند ،  
از نگاهها و صداها .  
و قفسی می سازد از جنس طلا .  
تا مرا شرمگین سازد از بهای گزاف ،  
که او برای حفاظت من پرداخت .  
معشوق من سالهاست که بر جامه هایم مروارید می دوزد ، تا خشم مرا بپوشاند .  
معشوق من با من همخوابه می شود .  
من چشم فرو می بندم ،  
و نفرت جای خشم را می گیرد .  
و بعد در گوشه ای پنهان ،  
تف می اندازم بر زمین .  
و بعد تهوع .  
و بعد استفراغ .  
و بعد ...  
و بعد می روم تا زنجیر طلایی قفس طلایی را بر گردن بیندازم .  
و بعد ...  
زنجیر را پرتاب می کنم به سویی ،  
و بالبخندی بر لب ،  
می نشینم بر جای ،  
به انتظار معشوقم که مرا دوست می دارد .

## اپیزود ۱۸

آنان گفتند : کمی کار ، کمی تفکر ، و زیبایی ... بسیار .  
کمی کار ، بازی تلاش .  
کمی تفکر ، بازی فضل .  
و زیبایی ، زیبایی ، بسیار ، بسیار .  
زیبایی یعنی ، پریشانی گیسوان .  
زیبایی یعنی ، لبخند بر لبان .  
زیبایی یعنی ، بازی خوشبخت بودن .  
و فضل زنان یعنی مکر زنان .  
به او گفتند : زیبایی یعنی ، قدمها ولی آرام .  
زیبایی یعنی تبسم ، ولی سنگین .  
زیبایی یعنی حجب ، یعنی نجابت .  
آن دیگران گفتند : زیبایی یعنی پوشاندن گیسوان .

زیبایی یعنی پیروی از آنان .

زیبایی یعنی تکیه بر آنان .

زیبایی یعنی عهد نه بشکستن .

به او گفتند : زیبایی یعنی ... زیبایی یعنی ... زیبایی یعنی ...

و بدین گونه بود که عروسک را در دست زن نهادند .

و بدین گونه بود که همدم زن و عروسک آینه ای شد پر غبار ،

و قفسی آهنین آویخته بر دیوار .

به او گفتند : روسپیان خود فروشانند .

به او گفتند : آنان که زیبایی را نگزینند ، روسپیانند .

و بدین گونه بود که او طناب را بر گردن انداخت ،

و آن را سخت کشید .